

بریده‌ای از رمان

پیکارجویان

لیسه

باختر



شفیق نامدار

بنیاد اندروشه

اووووف! او بچه خوده به کشتن میتی، بالای رفیق کانستن تین چرنین کو... کانستن تین استینویچ چرنینکو... کانستن تین استینویچ چرنینکو... چرنین کوووف. چرنینکو؟ چرنین کوف؟ چرنین کوب؟ کدامش؟

اوف هی، خدایا! هیچ از یاد نمیشه.

باید فردا نام رهبر جدید اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را همه بچه‌های صنف ما از یاد داشته باشند. وظیفه خانگی معلم جامعه‌شناسی است دیگر. هر چه نه بود اندری پوف آسان‌تر بود، به خاطری که ما در زبان فارسی کلمه پوف داشتیم، یک اندری اضافه می‌کردیم و می‌شد اندری پوف، رفیق اندری پوف. برژنف هم آسان بود، برنج فارسی را یاد می‌آوردیم می‌شد رفیق برژنف. چقدر زود زود مردند، به کشتزار بیروی سیاسی حزب کمونسنت شوروی ملخ آمد همه را خورد. ما را به دردسر انداخت، آخر یک رهبر پنج سال هم دوام نیاورد!

کانستن تین استینویچ چرنین کوف، کو؟ کوب؟

رفیق؟ رفیق چه؟ والله اگر بشناسمیش، والله اگر دیده باشم، والله اگر سلام ماره علیک گرفته باشد!

و بالاخره گپ‌گپ و گپ‌گپ، گوش‌به‌گوش و گوش‌به‌گوش، تا بالا جای...

سرت به کونت می‌رفت و می‌رفتی پشت کلاهد؛ زیرخانه‌های خاد، شعبه استطاق، مدیر جزا، چوب تر و جان شیرین، کیبل، سیم برق... و از گه خوردگی ات پشیمان می‌شدی و می‌فهمیدی که یک نان چند فتیر می‌شود، مژه تمسخر کردن با حزب و دولت را می‌فهمیدی!

با همه چیز بازی باریش لنین هم بازی؟

آستینویچ پوستینوف... سرگردانویچ بیکاروف هه هه هه هه.

این جا لندن است رادیوی بی‌بی‌سی، درود بر شنوندگان عزیز!

امروز پیکر رهبر فقید اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، اندری پوف طی مراسم ویژه به خاک سپرده شد و رهبر جدید اتحاد جماهیر شوروی کنستانتین استینویچ چرنینکو...

بیشک، آفرینت که نطق استی، آفرینت لطف علی خونجی، با یک بار خواندن نام رهبر جدید شوروی را یاد گرفت!

راستی تو خو طنز پرداز هم هستی، نر استی نام رهبر شوروی را طنزگونه بیان کو، والله بالله که ارتش سرخ ظرف نیم ساعت بی بی سی ات را همراه بیگ بینت کن فیکون می کند... بی بی سی! ای شیطان محیل... می گن بی بی سی در همه جا مخبر داره، جنگ میشه به کوه های بدخشان، بی بی سی خبر میشه. جنگ میشه به زنده جان هرات، بی بی سی خبر میشه. جنگ میشه به کنرها، باز هم بی بی سی خبر میشه. جلسه میشه در مقر حزب دموکراتیک خلق افغانستان، باز هم بی بی سی خبر میشه. اگر چرنینکو در کاخ کرملین گوز بزند، نیم ساعت بعد بی بی سی خبر میشه. می گن اگر یکی دوروز شیطان بیمار هم شود، بی بی سی کار شیطان را به حسن صورت پیش می برد. بی بی سی! ای شیطان محیل...

رادیو افغانستان با هجده ساعت نشرات، تلویزیون افغانستان با هشت ساعت نشرات، رادیو مسکو، رادیو تاجیکستان، رادیو تاشکند، رادیو آلمان، رادیو پیکن، رادیو پاکستان و حتا رادیو اسرائیل... همه و همه اش یک طرف؛ اما نیم ساعت نشرات فارسی بی بی سی یک طرف.

آن نیم ساعت نشرات فارسی را هم در خفا و با گوشی کیبل دار می شنیدی. سال های ۱۳۵۹ و با ۱۳۶۰ بود. در صنف پنجم درس می خواندم، یک معلم قدبلند و لاغر اندام که بروتهایی به شکل نعل اسپ داشت و دریشی سیاه با جاکت گلوبلند سرخ می پوشید، همیشه سگرت میان انگشت هایش بود و هی دود می کرد و یف می کرد، بی امان دود می کرد، پی هم و بی دریغ دود می کرد. پسان ترها که عکس «ظاهر هویدا» را در پستی مجله های هنری می دیدم و با تصویر ظاهر هویدا را در صفحه تلویزیون می دیدم، معلم بروتی را به یاد می آوردم.

معلم بروتی صلاحیتش بیشتر از یک معلم بود، دفتر جداگانه داشت، پرده های دفترش رنگ سرخ داشت و عقب دروازه دفترش روی یک لوحه سرخ رنگ با خط سفید نوشته شده بود «کاخ پیشاهنگان». هرگاه دل معلم بروتی می خواست به راحتی دروازه صنف ها را تک تک می زد و در حالی که یک کاغذ سپید و قلم با خود داشت، دانش آموزان را به پیشاهنگ جذب می کرد: «پیشاهنگ ناکام نمی شود، پیشاهنگ غیر حاضر نمی شود، هیچ معلمی پیشاهنگ را لت و کوب نمی تواند، برای پیشاهنگ لباس مخصوص و نکتایی سرخ داده می شود،

پیشاهنگ سلام مخصوص می دهد، برای پیشاهنگ شیر و بسکویت داده می شود، پیشاهنگ ها بعد از ظهرها می روند کاخ پیشاهنگ و آن جا ساعت تیری می کنند، ریسمان بازی می کنند، اندل چو می کنند، فلم های کارتون می بینند. پیشاهنگ ها رخصتی های تابستانی می روند شوروی، بلغاریا، چاکلیت های کاکائو می خورند. پیشاهنگ را در خانه پدر و مادر و برادر کلان لت و کوب نمی تواند... پیشاهنگ... پیشاهنگ و پیشاهنگ...»

بچه ها ذوق زده می شدند، آب دهان شان را قورت می دادند و هرکسی حسرت می خورد کاش پیشاهنگ شود.

معلم بروتی نام، نام پدر و نام پدر کلان بچه ها را یادداشت می کرد. به هر صنفی که دلش می خواست سر می زد و یادداشت می گرفت برای کسانی که نام شان را برای پیشاهنگ شدن نداده بودند هشدار می داد: «با کسانی که به پیشاهنگ شامل نشوند برخورد انقلابی صورت می گیرد.»

در صنف ما به جز من سه چهار تای دیگر نیز پیشاهنگ نشده بودند. از نظر معلم بروتی کسانی که پیشاهنگ نشده بودند از خانواده های مرتجع و تاریک فکر بودند. اما علت پیشاهنگ نشدن من فکر تاریک خانواده ام نبود. در آن زمان برادر بزرگم در دانشگاه کابل درس می خواند و تازه دو سه ماه را در زندان پلچرخ گذرانده بود و بزرگان خانواده می گفتند که خدا و ارواح گذشتگان یاری کرده که برادرم از زندان پلچرخ نجات یافته. برادر بزرگ رخصتی هایش را در خانه می گذرانند. برایم یاد داد که برای معلم بروتی بگویم که من اول نمره صنف هستم، به خاطری که از درس هایم عقب نمانم، نمی توانم پیشاهنگ شوم، نمی توانم هر روز به جلسه بروم، نمی توانم کاخ پیشاهنگ بروم. برادر بزرگ برای من و خواهرانم فهمانده بود که دیگر برای هفت پشت ما سیاست کافی است. از زندان مخوف پلچرخ قصه می کرد، از هم سلول هایش که شبانه ناپدید می شدند، از شکنجه، شوک برقی و... می گفت که من سیاست کردم چه کردم، مبارزه کردم چه کردم، حیف آن روزهایی که زیر درخت های باغ ها جلسه می گرفتیم، بایسکل ها را روی شانه حمل می کردیم تا رد پای ما را تعقیب نه کنند، زمستان ها در مهمان خانه ها جلسه گرفتیم، شب نامه پخش کردیم، مقاله نوشتیم، سخنرانی کردیم، افراد را به حزب جذب نمودیم. بالاخره رفتند و برای ما شوروی ها را آوردند، شوی خواهرشان را آوردند، بی ناموس ها، بالاخره با یک اعتراض مرا به زندان انداختند، یک مبارز دوآتشه را، یک مبارز صادق را، یک وطن پرست واقعی را. معجزه شد زنده برآمدم، هم سلول هایم را کشتند، رفتند و دوباره برنگشتند. یک معلم بود، مائوئیست بود از بدخشان. شب حین تشناب رفتن با من خدا حافظی کرد: «رفیق خدا حافظ، مبادا زیر شکنجه نام همزمانم را برای دشمن بدهم...» همدیگر را به آغوش کشیدیم و داع کردیم و در تشناب شاهرگش را با پل ریش تراشی برید. وقتی نعش خون آلودش را بیرون کشیدند، همه زندانیان و سلول ها را تلاشی کردند و برقیودات ما افزودند.

من و خواهرانم به دهن برادر بزرگ چشم دوخته بودیم و به سختی باور می کردیم که برادر بزرگ از پلچرخ برگشته باشد.

معلم بروتی از سر من دست بردار نبود و تأکید داشت که تو اول نمره صنف هستی و باید صد فیصد پیشاهنگ شوی. به من نزدیک می شد، قد بلندش را دوقات می نمود: «پدرت چه کار می کند؟»

- «غریب کار اس!»

پدرم از روزی که تحولات سیاسی به میان آمده بود بارها برای ما

تأکید می‌کرد و می‌فهماند که اگر کسی پسران کند پدرتان چه کار می‌کند، برایش بگویند غریب‌کار است، نگویند پدرم تاجر است، نگویند ما به خانه خود قالین داریم، نگویند مادرم طلا دارد، نگویند ما به تاشقرغان زمین و باغ داریم، نگویند ما شب‌ها پلو می‌خوریم، نگویند خانه ما دو طبقه است. هرکس پسران کرد، بگویند پدرم یک غریب‌کار است، شکم ما را به زور سیر می‌کند، بگویند ما شب‌ها قورمه کچالو می‌خوریم... و پدرم نیز زود سیاست بلد شده بود؛ زیرا قورمه کچالو و ماکارونی از غذاهای پرولتاریا بود. خوردن قورمه کچالو و ماکارونی به نحوی همسویی با سیاست‌های نوین شمرده می‌شد.

ما می‌پنداشتیم زمین داشتن، باغ داشتن، طلا داشتن، قالین داشتن و شب‌ها پلو خوردن جرم است. ما خودبه‌خود به یک خانواده مجرم تبدیل شده بودیم که باید تظاهر به بی‌گناهی می‌کردیم. می‌پنداشتیم دولت ما رانمی‌خواهد، معلم بروتی ما رانمی‌خواهد، باید با ما برخورد انقلابی می‌شد. دوست نزدیک و هم‌چوکی‌ام نیز در صنف در وضعیت من قرار داشت. او را همه می‌شناختند، جرم او مشهود بود، نمی‌توانست جرمش را پنهان کند، پدرش تجارت‌خانه داشت، پدرش موتر داشت، قالین داشت و شب‌ها پلو می‌خوردند... و یک نیمه‌شب «رفیق‌ها» آمده بودند، کله پدرش را با خریطه سیاه پوشانیده و برده بودند. خودش می‌گفت پدرش را پلچرخی برده‌اند. امیدوار بود پدرش برمی‌گردد. مادرش نامه‌ای را برای فرزندانش خوانده و گفته بوده که این نامه از پدرتان رسیده. در نامه از طرف پدر توصیه شده بوده که در خانه شوخی نکنند، مادر را آزار ندهند، به کوچ‌نبر آیند، درس‌های‌شان را بخوانند، به زودی بر خواهد گشت و برای هرکس که شوخی نکرده باشد، تحفه گران‌بها خواهد داد و...

اما برادر بزرگ هشتاد درصد احتمال می‌داد که پدر همصنفی‌ام را در پلچرخی کشته‌اند. هم‌چنین به من تأکید کرد که نه باید همصنفی‌ام از این حرف‌ها چیزی بدانند.

من آهسته‌آهسته با سیاست خو می‌گرفتم، چیزی را که در خانه می‌دانستم نه باید در مکتب می‌گفتم. وقتی معلم بروتی می‌پرسید:

- پدرت چه کار می‌کند؟

- صایب غریب‌کار اس!

- شب‌ها چه می‌خورید؟

- صایب قورمه کچالو!

- پدرت رادیویی بی‌سی گوش می‌کند؟

- نی صایب، رادیو مسکورا می‌شنود!

- حویلی‌تان چند طبقه اس؟

- صایب حویلی ما کرایه اس!

هفته دو سه بار معلم بروتی دروازه صنف‌ها را تکتک می‌زد و پیش‌آهنگان را می‌برده به اتاق جلسه، آنگاه صنف‌ها تقریباً خالی می‌شدند و ما پنج شش نفر می‌ماندیم. معلم‌ها هم می‌آمدند و با دلسردی ترقی‌تعلیم را امضا می‌کردند و می‌گفتند برای پنج‌شش نفر که درس داده نمی‌شود. بیشتر معلم‌های مان زن‌ها بودند، از دستکول‌های‌شان تار هوند و سیخ بافت را می‌کشیدند و شروع می‌کردند به بافتن. یکی برای شوهرش جاکت می‌بافت، دیگری برای نامزدش، یکی هم برای برادرش، یکی هم برای دخترش شال گردن می‌بافت و ما پنج شش نفر نفس راحت می‌کشیدیم و روز خوشی می‌داشتیم.

پیش‌آهنگ‌ها جلسه می‌رفتند و می‌آمدند؛ مانند آن که مأموریت داشتند، حرکت‌های ما غیرپیش‌آهنگ‌ها را مراقبت می‌کردند، با هم



نیمش خوب نیمش خراب است
به دکان کاکا گلاب است
خوراک بچه‌های حاضر جواب است...
و هر مشتری که یک سیب می‌خرد، کاکا گلاب شعرش جاری
بود:

سیب‌های اندراب است
نیمش خوب نیمش خراب است...
بهی‌های گندیده را دو برابر بهی‌های سالم می‌فروخت:
بهی‌های مربادار اس
بهی‌های عسل دار اس...
وقتی از نزدش یک عدد قلم می‌خریدی دو برابر پول می‌گرفت:
قلم‌های اصل امریکایی پنج روپیه!
- قلم‌های بدل پاکستانی دو روپیه!
بچه‌ها جنس اصلی می‌خواستند و پول بیشتر می‌پرداختند!
با گرگعلی نیم ساعتی پیش دکان گلاب می‌ایستادیم و بیشتر از
جایزه‌هایش می‌خریدیم، اغلب بخت خوبی نداشتم، جایزه‌های ناچیز
می‌برآمد. شکایت مان بلند می‌شد:

زیر گوشی می‌کردند، می‌کوشیدند از دهن‌های مان گپ بیرون بکشند،
دنبال دست‌آویز بودند، تلاش داشتند تا راپور بدهند و جایزه دریافت
نمایند. گرگعلی بزرگ‌سال‌تر و هشیارتر در میان ما پنج‌شش نفر بود.
گرگعلی با اشاره و چشمک و لبک می‌فهماند که نه باید احتیاط را از
دست دهیم. در خلوت خودی باهم حرف می‌زدیم و درد دل می‌کردیم
و به یکدیگر مان حقیقت‌های زندگی مان را می‌گفتیم. دوستانم خیر
داشتند که برادر بزرگم از زندان سلامت برگشته، دوستانم می‌دانستند که
ماقالین‌های مور و بشیری داریم، می‌دانستند که زمین داریم، می‌دانستند
که شب‌ها پلو می‌خوریم و ما شش نفر می‌دانستیم که پدر گرگعلی در
ایران مهاجر است، می‌دانستیم که معلم بروتی بچه‌باز است، می‌دانستیم
که به بهانه‌ی گوش تو دادن کومه‌های بچه‌ها را لمس می‌کند، گرگعلی آن
قدر رگ حرام‌زدگی اش قوی بود و پی برده بود که معلم بروتی بچه‌های
پیش‌آهنگ را می‌گوید تباشیر را از جیب پتلونم بگیر، وقتی بچه‌ها به
جیب معلم دست‌شان را فرو کردند، معلم «بالایی» اش را به دست
بچه‌ها می‌دهد. البته این رازها را گرگعلی از روی دلسوزی برای مان فاش
ساخته بود. گرگعلی پی برده بود که معلم بروتی تلاش دارد بچه‌های
مقبول را به پیش‌آهنگ جذب کند، به بهانه‌ی جلسه‌ی برد به اتاق پیش‌آهنگ
و در را از داخل ببندد و آنگاه هفت خر سیاه انگ بزند که از گیرش رها
شوی!

گرگعلی دلسوزانه برایم توصیه نمود که هرگز به هیچ قیمتی نباید
فورمه‌ی پیش‌آهنگ را خانه‌ی پری نمایم. گرگعلی گفت معلم بروتی به قصه‌ی
اول‌نمره‌گی ات نیست، به خاطری که سفیدک و مقبول استی می‌خواهد
ترا به پیش‌آهنگ جذب نماید.

گرگعلی می‌گفت معلم بروتی به بهانه‌ی جمناسستیک و ورزش با
بچه‌های مقبول در کاخ پیش‌آهنگ «عشقنک» می‌کند. بچه‌ها را خم و
راست می‌کند و «توپ» شان را می‌باید!
گرگعلی می‌گفت بروت‌های کشال معلم مانند گاو گه‌خور است،
مردار خور است، بی‌ناموس است، شاگرد مانند اولاد می‌باشد و او بالای
اولادش عشقنک می‌کند!

گرگعلی با مادر و خواهرانش در نزدیکی مکتب در یک خانه‌ی
مخروبه به گونه‌ی کرایه‌نشین زندگی می‌کردند. وقتی زنگ رخصتی نواخته
می‌شد، هر دوی مان شانه‌به‌شانه و قصه‌کنان تا چهارراهی هجده چمن
می‌رفتیم؛ جایی که دکان «گلاب شاه» بود. کاکا گلاب در حقیقت
سر راه بچه‌های مکتب دام گذاشته بود. امتعه‌ی دکانش هم چیزهایی بود
که بچه‌های دوره‌ی ابتدایی را مانند آهن‌ربا به خود می‌کشید. جایزه‌های
رنگارنگ، پوری‌های نخود و غوره‌ی انگور، جواری چسپک، پکوره،
حلوای سر سوته، چاکلیت‌های شیری، چاکلیت چوبک‌دار و... کاکا
گلاب مشتری‌شناس زرنگی بود و مشتری‌ها را با نام‌های اعزازی نظیر:
بچه‌ی مدیر صاحب، بچه‌ی بای، بچه‌ی حاجی، بچه‌ی سرکاتب، آغازاده،
شاهزاده و... صدا می‌زد. هرگاه بچه‌ها سیب‌های گندیده و کرم‌خورده را
از او می‌خریدند، بلافاصله برای بچه‌ها شعر می‌گفت:

سیب‌های اندراب است



بار به گفته‌های معلم فیزیک‌مان ایمان آوردم که زمین جاذبه دارد. به سوی گرگعلی دیدم و گرگعلی به سوی من دید، یگ نگاه سریع به سوی بچه‌های پیش‌آهنگ نمودم، تا مگر کمک کنند، یک نگاه ملتسمانه به سوی معلم مضمون انداختم تا مگر کمک کند. معلم مضمون از ترس سرش را پایین انداخت، انگار خجالت کشید و از ناتوانی خود پوزش خواست. گرگعلی یک‌باره تصمیم گرفت، چابک پاهایش را از زمین کند و به سوی دروازه حرکت کرد، انگار از بازویم گرفت و مرا نیز با خود برد.

– کاکا گلاب جایزه‌ها چیزی ندارند، ما را فریب می‌دهی!
– نی بچیم ده دقیقه پیش برای بچه‌سرکاتب یک کامره عکاسی برآمد!
و ما هرگز برنده جایزه کامره عکاسی نشدیم و کسی دیگری نیز برنده جایزه کامره عکاسی نشد، ما که ندیدیم.

از چارراهی هجده چمن گذشته، گرگعلی دروازه‌ای را نشانم داد و گفت، شب گذشته، نیمه‌های شب، مولوی را همراه پسرش بردند. کله‌های‌شان را با خریطه‌های سیاه پوشانیدند و بردند.

با گرگعلی خداحافظی کردم. گاهی تا عقب دروازه گرگعلی همراهی‌اش می‌کردم، مادرش منتظر گرگعلی می‌بود، سر و صورت گرگعلی را می‌بوسید، می‌گفت گرگعلی مرد خانه ما است. مادرش به من تأکید می‌کرد که مواظب یکدیگر باشیم، مواظب گرگعلی باشم، گرگعلی یکه پسر است، امانت پدرش نزد من است. آنگاه گرگعلی پیش من کم می‌آورد، به خاطری که بزرگ‌تر از من بود و بهادرتر از من. گرگعلی زنجیر دروازه را می‌انداخت و آن طرف دروازه گرگعلی بود و من میان انبوه شاگردان رخصت شده از مکتب.

گاهی برای خانواده گرگعلی از ایران پول دیرتر می‌رسید و خانواده مختصر گرگعلی بی‌پول می‌ماند. مادرش تکه‌ای از اجناس خانه را می‌فروخت و خرچ روزگار می‌کرد. بیشتر انگشتر فیروزه را می‌فروختند، پدرش دفعه‌های قبل که ایران رفته بوده چند حلقه انگشتر فیروزه با خود آورده بوده، فیروزه‌های نیشاپور، فیروزه‌های زردار... یک روز گرگعلی یک حلقه انگشتر فیروزه را با خود به مکتب آورده بود. ساعت تقریباً زیر درخت چنار در گوشه‌ای برایم نشان داد. از آن انگشترهای طلا که ما در خانه داشتیم تفاوت داشت، نگین آسمانی رنگ بر فرق انگشتر کوبیده شده بود. نگین آسمانی رگه‌هایی از زر داشت، نگین گنبدی شکل، عینا گنبدهای زیارت حضرت علی بود؛ به همان زیبایی و شفافیت. گرگعلی عقیده داشت فیروزه خاصیت‌های خوبی دارد، از نظر بد نگه می‌دارد، جن و اجنه به آدم نفوذ نمی‌کند، رزق و روزی را فراوان می‌سازد، مرض زردی را می‌برد، در سفر شگون نیکو دارد و...

بعد از زنگ تفریح دروازه صنف تک‌تک شد، معلم بروتی داخل شد، استاد مضمون ما در جا خشک ماند و روند تدریس مختل شد. بچه‌های پیش‌آهنگ شادمان شدند که باز هم جلسه است و از غم درس و معلم مضمون خلاص می‌شوند. معلم بروتی سگرتش را که به ته رسیده بود، از کلکین بیرون انداخت و کتابچه‌ای را که جلدش سرخ بود گشود و چشم‌هایش را به یادداشت نزدیک کرد:

– اول نمره؟

– صایب!

– گرگعلی؟

– صایب!

– بیایید!

نمی‌خواستم از جایم حرکت کنم، نمی‌توانستم حرکت کنم، میخ شده بودم، کفش‌هایم با خشت‌های فرش شده زیر پایم چسپیده بودند. دو پایم دو تا خشت چسپیده به کف صنف شده بودند. برای نخستین